

«خدا هیچ مادری را با داغ فرزندش امتحان نکند» مهسا صفورا هنوز وقتی از ابوالفضل حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد. هفت سال پیشتر نداشت، پسر بچه‌ای از دامغان که از سه‌سالگی ناگهان گرفتار بیماری شد و از آن روز، زندگی خانواده‌اش میان خانه و بیمارستان گذشت. ابوالفضل سه‌ساله بود که برای نخستین بار تشنج کرد. ناگهان از حال می‌رفت و هوشیاری‌اش را از دست می‌داد. هفته‌ای چند بار این اتفاق تکرار می‌شد و مادر، هر بار با اضطراب کودک خردسالش را به بیمارستان و لایٔت دامغان می‌رساند، اما علت بیماری مشخص نبود.

یکبار پزشکان احتمال دادند قلب ابوالفضل بزرگ شده باشد و به دلیل کمبود امکانات، او را به بیمارستان امیر سمنان منتقل کردند. بررسی‌ها نشان داد قلب کودک مشکلی ندارد. آنجا بود که پزشکان مغز و اعصاب شرح حال او را شنیدند و برای نخستین بار احتمال تشنج را مطرح کردند.

■ بازگشت بیماری

ابوالفضل دو روز بستری شد و تحت مراقبت قرار گرفت. دارو گرفت و خانواده با هزار امید به خانه برگشتند، اما بیماری دست‌بردار نبود. بعد از آن، مسیر زندگی خانواده به تهران رسید. در بیمارستان طب کودکان، پس از انجام آزمایش‌های لازم، پزشکان تشخیص تشنج همراه با بیماری متابولیک را مطرح کردند. درمان‌ها آغاز شد، اما حال ابوالفضل بهتر نشد.

■ امید به درمان

آزمایش‌های بیشتری انجام شد و حتی نمونه‌ها برای بررسی به کانادا ارسال شد، شاید جایی، در میان نتیجه آزمایش‌ها، راهی برای نجات کودک پیدا شود. دوز داروها افزایش پیدا کرد، اما تشنج‌ها ادامه داشت. مهسا می‌گوید در یکی از روزهایی که حال ابوالفضل به شدت وخیم شده بود، او را با آمبولاس هوایی به بیمارستان منتقل کردند. پزشکان تلاش کردند او را احیا کنند و مدتی بعد دوباره امید به زندگی در خانه خانواده برگشت.

■ مرداد سخت

مرداد امسال، همه چیز سخت‌تر شد. اوایل مرداد، خانواده در حال انتقال ابوالفضل به بیمارستان بودند که وضعیتش ناگهان وخیم شد. انتقال به سمنان متوقف شد و کودک دوباره به بیمارستان دامغان بازگردانده شد. عملیات احیا انجام گرفت و پس از آن او را به بیمارستان امیر سمنان منتقل کردند. تیمه‌های شب بود که ابوالفضل خوابید، اما سحرگاه حالش دوباره وخیم شد و پزشکان برای نجات جانش تلاش

«فردا ساعت ۴…»

«در را خودت باز می‌کنی؟»

«آره، من داخل خانه هستم.»

مرد رهگذر سرش را کمی چرخاند. هنوز نمی‌خواست باور کند چیزی که می‌شنود، واقعی است. زن جوان داشت نشانی خانه مردی ثروتمند را در اختیار دو مرد می‌گذاشت. بعد جمله‌ای شنید که دیگر جایی برای تردید باقی نمی‌گذاشت. قرار بود صاحبخانه کشته شود. مرد رهگذر آرام‌از جا بلند شد. خودش را به کوچه رساند و وقتی سه نفر سوار یک خودروی سواری شدند، بدون آن‌که متوجه شوند، شماره پلاک را به خاطر سپرد.

آن شب، تلفن پلیس به صدا درآمد، اما پرونده برای کار آگاه‌نادری هنوز آغاز نشده بود. یک تماس مشکوک بود. وقتی گزارش به دست کار آگاه‌نادری رسید، نخستین واکنشش احتیاط بود. او به همکاری گفت: «ممکن است یک سوء تفاهم باشد. ممکن است آن سه نفر درباره یک فیلم یا داستان صحبت کرده باشند، اما اگر حتی یک در صد احتمال بدهیم نقشه واقعی است، نمی‌توانیم صبر کنیم تا فردا کسی کشته شود.»

اطلاعات شاهد روی میز قرار گرفت. یک زن و دو مرد. یک خودرو. یک نشانی و مهم‌تر از همه، زمان دقیق اجرای نقشه ساعت ۴ بعدازظهر فردا. نادری روی کاغذ چهار کلمه نوشت: چه کسی؟ چرا؟ چگونه؟

بعد زیر کلمه «چگونه» خط کشید.

او معتقد بود در پرونده‌های جنایی، قاتل ممکن است درباره انگیزه دروغ بگوید، درباره هدف سکوت کند، اما شیوه اجرای نقشه معمولاً رد پا بر جا می‌گذارد. اولین مأموریت، پیدا کردن صاحبخانه بود. پیرمردی که تنها بود. تحقیقات نشان داد خانه مورد نظر متعلق به مردی به نام بابک است؛ پیرمردی ثروتمند که سال‌ها بود در آن خانه ویلایی زندگی می‌کرد.

یک نکته‌ی‌ش از همه توده نادری را جلب کرد. بابک تنها بود. خانواده‌اش سال‌ها قبل برای زندگی به خارج از کشور رفته بودند و او در ایران مانده بود. تنها فردی که بطور مرتب وارد خانه می‌شد، پرستار خانگی‌اش زن کنوایی به نام فرزانه بود؛ نادری نام فرزانه را روی کاغذ نوشت، کنار آن علامت سؤال گذاشت. بعد سراغ خودرو رفت. پلاک اعلام‌شده از سوی شاهد، متعلق به مرد جوانی به نام کیوان بود. حالا سه قطعه از پازل کنار هم قرار گرفته بود: بابک، مرد ثروتمند و تنها، فرزانه، زنی که به خانه او دسترسی داشت. کیوان، صاحب خودرویی که شاهد، سه مظنون را اسوار آن دیده بود، اما هنوز یک چیز کم بود. رابطه فرزانه و

■ گفت‌وگو

سمیه اسلامی کیاسری



مادر ابوالفضل بشکنی ۷ ساله از اهدای اعضای فرزندش می‌گوید

هدیه‌ای از دل داغ

روایت مادری که هفت سال تمام برای نجات فرزندش جنگید و در سخت‌ترین لحظه زندگی تصمیم گرفت اعضای بدنش را به کودکان دیگری ببخشد

درآمد، اما ساعتی بعد، پدر و مادر را به اتاقی فراخواندند. این بار خبری در انتظارشان بود که هیچ پدر و مادری آمادگی شنیدنش را ندارد.

■ تصمیم بزرگ

پزشکان گفتند ابوالفضل دچار مرگ مغزی شده است. آن لحظه، برای خانواده‌ای که هفت سال با

بیماری فرزندشان جنگیده بودند، پایان یک مبارزه بود. اما آغاز تصمیمی دیگر. خانوادہ با یکدیگر مشورت کردند. مادر، پدر و دو قلوهای ۲۰ ساله خانواده که چشم‌انتظار برادر کوچکشان بودند، تصمیم گرفتند اجازه ندهند زندگی ابوالفضل با مرگش برای همیشه تمام شود. اعضای بدنش را اهدا



کار آگاه نادری چگونه نقشه قتل پیرمرد ثروتمند را رمزگشایی کرد؟

یک دقیقه تا مرگ

کرد. ۳:۴۰.

هنوز خبری نبود. ۳:۵۰. کوچه همچنان آرام بود. کیوان و فرزانه با یکدیگر ارتباط دارند. نادری چند

لحظه سکوت کرد.

پرونده دیگر شبیه یک گفت‌وگوی اتفاقی در پارک نبود. زنی که به خانه بابک رفت‌وآمد داشت، با مردی در ارتباط بود که خودروی او همان خودرویی بود که شاهد دیده بود، اما کار آگاه هنوز نمی‌خواست براساس حدس اقدام کند.

او گفت: «اگر قرار است کسی را متهم کنیم، باید بدانیم قرار است چه اتفاقی بیفتد.»

برنامه احتمالی آنها را دوباره روی کاغذ نوشت.

فرزانه وارد خانه می‌شود. در را برای همدستانش باز می‌کند. دو مرد وارد می‌شوند. بابک کشته می‌شود. اموالش سرتقت می‌شود. جسد از خانه خارج می‌شود، اما یک سؤال بزرگ باقی مانده بود:

چرا باید بابک کشته می‌شد؟

ساعت ۴.

پنج‌شنبه ۲۱ فروردین، عقربه‌های ساعت آرام‌آرام به چهار نزدیک می‌شدند. خانه بابک زیر نظر بود. کار آگاه نادری و تیمش در فاصله‌ای مناسب، رفت‌وآمدهای اطراف خانه را کنترل می‌کردند. نادری به ساعت نگاه

بابک زنده بود.

حواشات

سرویس حوادث ۶۰۰۲۳۰۸۵۵

کردند. آمبولانس، ابوالفضل را به بیمارستان سینای تهران منتقل کرد. ۱۲ مرداد، عمل برداشت اعضا انجام شد. کبد و دو کلیه ابوالفضل به دو بیمار نیازمند پیوند شد، دو دختر و پسر ۱۱ و ۱۷ ساله دیگر فرصت ادامه زندگی پیدا کردند.

■ تصمیم دشوار

مادر می‌گوید، تصمیم آسانی نبود. چطور می‌توانست آسان باشد؟ مادری که هفت سال برای زنده ماندن فرزندش جنگیده بود، حالا باید می‌پذیرفت که دیگر صدای او را نمی‌شنود، صورتش را نمی‌بیند و دست‌های کوچکش را در دست نمی‌گیرد.

مهسا و خانواده‌اش نمی‌خواستند رنجی که خودشان سال‌ها کشیده بودند، برای خانواده دیگری تکرار شود. می‌گویند، شاید خانواده‌هایی باشند که مدت‌ها چشم‌انتظار درمان فرزندشان هستند، شاید کودک بیماری باشد که خانواده‌اش توان پرداخت هزینه‌های درمان را نداشته باشند. برای همین، اعضای بدن ابوالفضل را «برای رضای خدا» بخشیدند تا چند کودک دیگر فرصت زندگی پیدا کنند.

■ جای خالی عزیز

حالا خانه برای مهسا ساکت است. جای خالی ابوالفضل را نمی‌تواند ببیند. هر طرف که نگاه می‌کند، خاطره‌ای از پسرش می‌بیند. می‌گوید بعضی‌ها به او می‌گویند: «ابوالفضل از رنج بیماری راحت شد» اما برای یک مادر، این جمله تسکین ساده‌ای نیست. او می‌گوید هیچ‌کس نمی‌تواند جای ابوالفضل را برایش پر کند. از پسر هفت‌ساله‌ای حرف می‌زند که هرچه داشت با دیگران تقسیم می‌کرد، کودکی دلسوز که حتی با بزرگ‌ترها رفتاری مهربانانه داشت. حالا ابوالفضل دیگر در خانه نیست، اما بخشی از وجودش در بدن کودک دیگری ادامه پیدا کرده است. مادری که نمی‌تواند جای خالی فرزندش را تحمل کند، دست‌کم می‌داند آخرین بخشش پسرش، شاید اشک را از چشم مادر دیگری پاک کرده باشد.

■ مادرانه

مهسا برای خانواده‌هایی که روزی در موقعیت اهدای عضو قرار می‌گیرند، یک جمله دارد: «درست است که داغ سنگینی است، اما اهدای عضو کار خیلی قشنگی است، چون مادران دیگری را از رنج کشیدن بچه‌هایشان نجات می‌دهد.» ابوالفضل هفت سال زندگی کرد، هفت سالی که برای مادرش پر از بیمارستان، تشنج، نگرانی و امید بود. او رفت، اما خانواده‌اش در سخت‌ترین لحظه، تصمیم گرفتند پایان زندگی او، آغاز زندگی دیگری باشد.

■ راز نفر سوم

هنوز یک بخش پرونده برای نادری اهمیت داشت.

مرد سوم چرا وارد ماجرا شده بود؟

تحقیقات نشان داد او از دوستان کیوان است.

در ابتدا قرار بود فرزانه و کیوان دو نفری نقشه را اجرا کنند، اما بعد تصمیم گرفتند برای اجرای عملیات به نفر دیگری نیاز دارند. مرد سوم وارد ماجرا شد. سه نفر، یک نقشه، اما در واقع، چهارمین نفر هم در این پرونده نقش مهمی داشت.

کسی که آنها اصلاً او را حساب نکرده بودند.

مرد رهگذر.

همان مردی که روی چمن‌های پارک دراز کشیده بود.

همان کسی که قرار نبود چیزی بشنود.

همان شاهدی که اگر چند دقیقه زودتر یا دیرتر از پارک خارج می‌شد، شاید نقشه قتل هرگز فاش نمی‌شد.

کار آگاه نادری بعد از پایان عملیات، تمام مراحل پرونده را دوباره مرور کرد. یک تماس ناشناس، به تنهایی برای بازداشت سه نفر کافی نبود، اما آن تماس یک سرخ ساخته بود. پلاک خودرو، سرخ دوم بود. صاحب خودرو، سرخ سوم. رابطه او با فرزانه سرخ چهارم. دسترسی فرزانه به خانه بابک قطعه بعدی پازل بود و در نهایت، حضور سه مظنون در ساعت تعیین شده داخل خانه، آخرین تکه معما را سر جای خود قرار داد. نادری معتقد بود مهم‌ترین ویژگی این پرونده، نه اعتراف متهمان، بلکه سرعت عمل در کنار دقت بود. اگر پلیس زودتر وارد عمل می‌شد، شاید بدون داشتن مدارک کافی با یک سوءظن روبه‌رو بود. اگر دیرتر وارد می‌شد، ممکن بود با یک قتل مواجه شود.

فاصله میان این دو، فقط چند دقیقه بود. شاید حتی یک دقیقه.

■ ای کاش وسوسه پولدار شدن به سراغم نمی‌آمد!

فرزانه در آخرین بخش بازجویی از تصمیم خود ابراز پشیمانی کرد. او گفت اگر آن روز وسوسه پولدار شدن به سراغش نمی‌آمد، امروز نه متهم بود و نه در انتظار تعیین تکلیف قضایی. او تصور کرده بود ثروت بابک می‌تواند زندگی او و کیوان را تغییر دهد، اما یک نقشه برای زندگی بهتر، خیلی زود تبدیل به نقشه قتل شد. نادری پرونده را بست و آخرین گزارش را روی میز گذاشت. در این پرونده کسی کشته نشد.

پیرمرد زنده ماند، اما سه نفر که خیال می‌کردند با یک نقشه حساب‌شده می‌توانند ثروت مردی تنها را تصاحب کنند، پیش از آنکه نقشه‌شان به مرحله خنوتین برسد، پشت درام اداره پلیس قرار گرفتند.

گاهی در پرونده‌های جنایی، یک سرخ بزرگ از جایی پیدا می‌شود که هیچ‌کس انتظارش را ندارد. این بار، سرخ روی یک نیمکت پارک بود.

سه نفر آرام حرف می‌زدند. یک مرد بی‌خبر گوش می‌داد. و کار آگاه نادری، از کنار همان چند جمله پراکنده، نقشه‌ای را رمزگشایی کرد که قرار بود ساعت ۴ عصر با مرگ یک انسان به پایان برسد.

اما چهار، این بار فقط عدد روی ساعت نبود.

چهار، زمانی بود که قرار بود مرگ اتفاق بیفتد و به لطف یک شاهد و هوشیاری پلیس، به ساعت نجات یک انسان تبدیل شد.

روایت دکتر علی‌الداری قاضی بازنشسته دادگاه کیفری یک استان تهران

خون روی زمین نمی‌ماند

■ حسین فصیحی

مهر سال ۱۳۸۸ بود که به ریاست دادگاه جزایی شهرستان مراغه منصوب شدم. در نخستین روزهای کار، تصمیم گرفتم سری به کمد پرونده‌های رای‌یکی از شعب بزنم. میان پرونده‌های قدیمی، چشمم به پرونده قتلی افتاد که مربوط به سال ۱۳۴۸ بود؛ قتلی که با وجود تحقیقات گسترده، قاتل آن هیچ‌گاه شناسایی نشده بود. همیشه پرونده‌های جنایی برایم جذاب بود و این پرونده قدیمی دهنم را درگیر کرد. تصمیم گرفتم دوباره آن را بررسی کنم. قربانی، کشاورز جوانی به نام یاشار بود که نیمه‌شب برای آبیاری مزرعه‌اش رفته بود و صبح، خانواده‌اش جسد او را در مزرعه پیدا کردند. آثار ضربات جسم سخت روی سر و صورتش نشان می‌داد که به قتل رسیده است. در تحقیقات اولیه، مأموران به مردی به نام سهند مظنون شده بودند. سهند مدتی با یاشار بر سر آب کشاورزی اختلاف داشت و چند روز پیش از قتل نیز درگیری شدیدی میان آنها رخ داده بود. شاهدان گفته بودند یاشار در آن درگیری توهین سنگینی به سهند کرده بود. سهند نیز پس از قتل ناپدید شده بود، اما تمام تلاش‌های پلیس برای پیدا کردن او بی‌نتیجه مانده بود.



یارانه با همان مشخصات واقعی ثبت‌نام کرده باشد. از سازمان هدفمندی یارانه‌ها استعلام گرفتم و سرخ‌مورد نظر به دست آمد؛ سهند در تهران زندگی می‌کرد.

برای دستگیری‌اش نیابت قضایی صادر کردم و مأموران آگاهی راهی محله افسریه تهران شدند. دو روز بعد، دو مأمور همراه پیرمردی دستبندزده وارد اتاقم شدند. چند لحظه به او خیره ماندم. سهند بود، همان مردی که ۴۰ سال قبل ناپدید شده بود. پیرمرد مدام می‌گفت اشتباهی شده، او می‌گفت: «به اتهام قتل بازداشت شده‌ای؛ قتلی که ۴۰ سال قبل مرتکب شدی. یاشار را یادت است؟» هنوز حرفم تمام نشده بود که رنگش پرید و سرش را پایین انداخت؛ دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت.

سهند به قتل اعتراف کرد. گفت به دلیل توهینی که یاشار در حضور اهالی به او کرده بود، تصمیم به انتقام گرفته است. شب حادثه، می‌دانسته یاشار برای آبیاری به مزرعه می‌رود. در تاریکی کمین کرده و وقتی یاشار خسته شد، به جاوب چند ضربه به سر و صورتش زده و گریخته است. او بعد از قتل خود را به تهران رسانده و در این چهار دهه زندگی تازه‌ای ساخته بود؛ ادواج کرده، صاحب فرزند و نوه شده بود، اما هیچ‌گاه نتوانسته بود از سایه آن قتل فرار کند. سهند پس از اعتراف راهی زندان شد. خانواده یاشار نیز شناسایی شدند و تلاش برای گرفتن رضایت ادامه داشت، اما پیش از آنکه تکلیف پرونده مشخص شود، سهند به دلیل بیماری قلبی در بیمارستان جان باخت. سال‌ها از آن ماجرا گذشته، اما این پرونده هنوز در ذهنم مانده است. همیشه با خودم فکر می‌کنم خون روی زمین نمی‌ماند و راز جنایت، حتی اگر ۴۰ سال پنهان بماند، سرانجام راهی برای آشکار شدن پیدا می‌کند.

شاید عجیب‌ترین بخش ماجرا این بود که قبل سال ۱۳۴۸ سرانجام به دست قاضی‌ای کشف شد که در زمان وقوع آن جنایت هنوز متولد نشده بود.